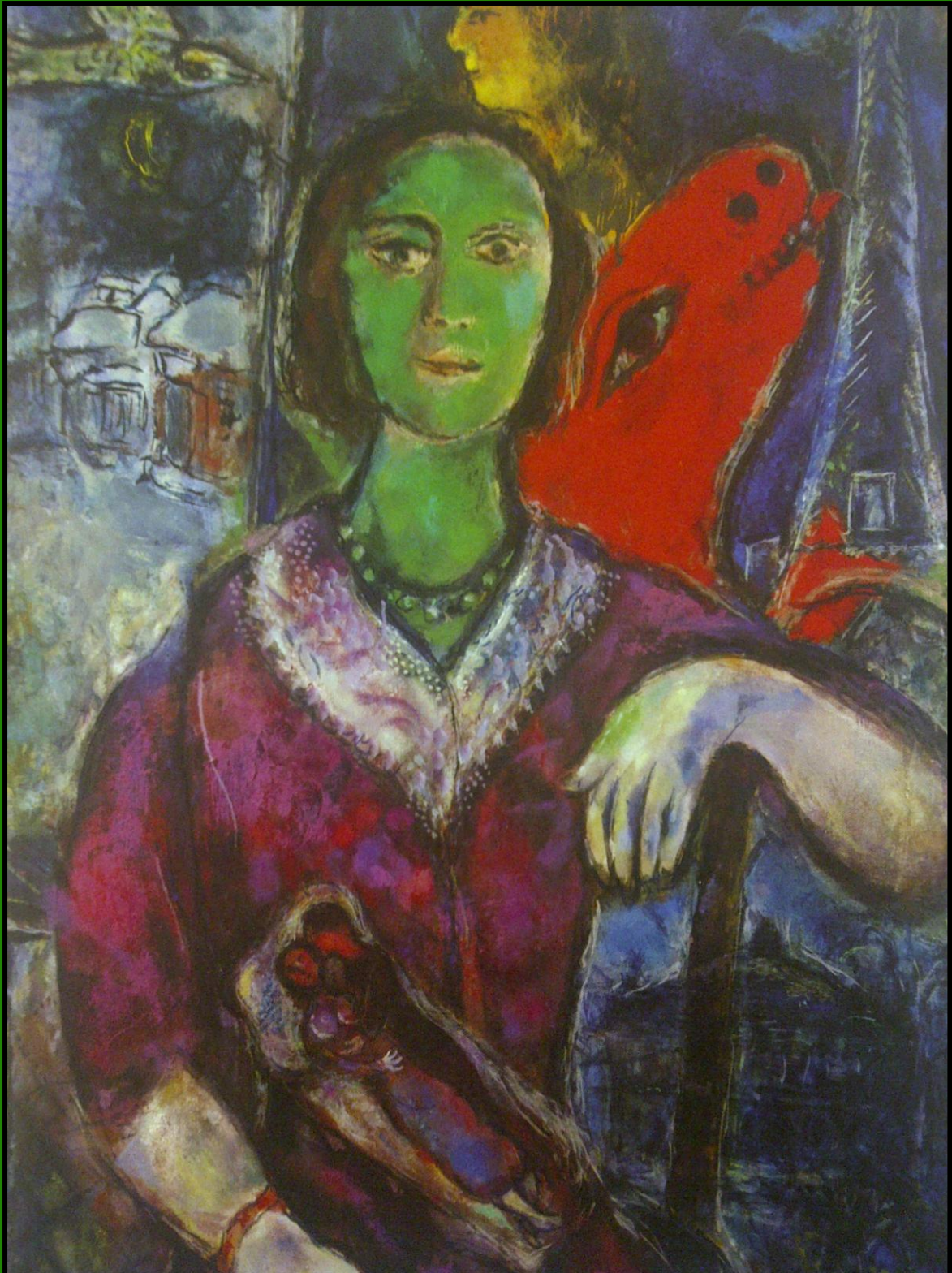


مسافریں درون ما...



گزیده ای از کتاب : شیرینیهای مادر بزرگ شهرزاد... و جرقه های زندگی یک گمشده کوچک

فروغ طاعنی

تصویر : مارک شاگال

مسافریں درون ما...

- مادر بزرگ، بعضی از آدم‌ها خیلی کار می‌تونن با دستاشون انجام بدن، چطوره که دستای اونا اینجوریه؟
- خوب اونا دستاشونو به کار گرفتن... به کار گرفتن دستها واسه همه ممکنه، فقط دستها باید از اون مسافرینی که تو وجودمون هستند، دستور بگیرن
- تو وجود ما مسافر هست !!؟
- البته ! خیلی زیادم هستن ! فقط لحظه ای رو که بیدار میشن نباید از دست بدیم...
- واسه اینکه اونا خوابیدن؟
- شاید کاملاً هم خواب نباشن، فقط منتظرن که لحظه مناسب برسه... اونوقت واسمون پیامهای کوچیکی می‌فرستند که اگه آماده باشیم دریافتشون می‌کنیم و می‌تونیم کمکشون کنیم که سفرشونو شروع کنن و اونوقت توی همین سفر هست که یکی یکی و کم کم رازهایی رو که زندگی واسمون در نظر گرفته، به ما گوشزد می‌کنند ...
- چطوری می‌تونیم کمکشون کنیم؟
- ساده ست... فقط باید بهشون گوش کنیم و آرام و کم کم همراهیشون کنیم و مخصوصاً هیچ عجله ای برای رسیدن به یک مقصد مشخص رو نداشته باشیم و دنبال آسون کردن و کوتاه کردن راه نباشیم...
- واسه اینکه اگه آدم نگران نتیجه باشه و هی بخواد دنبال راحتی بگرده، اونوقت از دیدن خیلی از زیباییهایی که پشت هر مانعی هست محروم میشه و اینم خیلی حیفه !
- آدم چطور می‌فهمه که این مسافرا هستن و دارن صدامون می‌کنن؟
- وقتی که آدم مغزشو با چیزای مبتذل مشغول نکنه و زیاد سرگرم این اباطیلی که از هر طرف مثل قارچ رشد می‌کنند نباشه... چون تو زندگی و مخصوصاً زندگی امروز با تمام امکاناتش، خیلی‌ها مدام واسه فروش چیزای بی ارزش و مبتذل خودشون، اونارو به عنوان سرگرمی به آدم معرفی می‌کنند...
- بنابراین اگه آدم به اون سکوتی که برای شنیدن صدای خاموش و آرام مسافرها لازم هست احترام بگذاره، صداشونو می‌شنوه و بعدهم به راهی علاقمند میشه و اونو تعقیب می‌کنه، و به این ترتیب اونارو مطمئن می‌کنه که بتونن این سفر رو شروع کنن و مارو هم همسفر خودشون بدوند...
- تو میگی که به نتیجه نباید فکر کرد، ولی اگه آدم به سفری رو شروع کنه که ندونه کجا می‌خواد بره، فکر می‌کنی خوبه؟
- آه... فراموش نکن که ما داریم از سفری صحبت می‌کنیم که مارو به اسرار زندگی نزدیک می‌کنه و مثل سفر برای رفتن به تعطیلات نیست... مثلاً یک نقاش وقتی به تابلو رو شروع می‌کنه، هرگز نمی‌دونه پایان این تابلو چطوره... او هرگز تصمیم نمی‌گیره به شاهکار خلق کنه ! شاهکار بوجود میاد...

او فقط خودشو به کار می سپره، در جوششی از شور، لذت، ناامیدی، تاریکی، نور ... شاید یکدفعه این جوشش بطریقی آروم بشه و آنچنان هارمونی زیبایی ازش بیرون بیاد که یک راز پنهان رو بر او آشکار کنه و اینجاست که کارش تبدیل یه یک شاهکار میشه.

حالا اگه آدم نگرانی نتیجه رو داشته باشه، باید کارت پستال یک شاهکار رو برداره و از روش بکشه، اینطوری با خیال راحت می تونه مطمئن باشه که آخر داستان چیه... و در اینصورت این تابلو فقط نتیجه اجرای یک تکنیک نقاشیه نه حامل خلق یک اثر... و این تابلو فقط در حد یک شیئی تزئینی میشه که برای کامل کردن پرده و مبل میشه ازش استفاده کرد.

یک هنرمند از پیچش جاده لذت می بره... او تشنه ملاقاته... ملاقات با ناشناس... با ظرافتهای درونش، ظرافتهای که در زیر آوار ابتذالات زندگی روزمره، بطور نیمه جان در حال له له زدن هستند. وقتی

آدم بدون نگرانی نتیجه، وجودش رو باز می گذاره، مثل یک مجسمه ساز روح میشه، هنرمندی که شاهکارش یک "نامام جاودانه" ست...

- خوب پس حالا که آدم نمی دونه کجا می خواد بره، ممکنه خیلی اشتباه کنه...
- خوب آره! چرا که نه؟ حتی در حالت اشتباه توی جاده، آدم می تونه چیزای زیادی کشف کنه اگر جاده رو با هوشیاری و روشن بینی نگاه کنه... هر عمل انجام شده و هر قدم برداشته شده، اگه با عشق و صمیمیت باشه، نقش یک نت، روی قطعه نهائی موزیک زندگی رو داره... هیچ چیزی گم نمیشه...

... یه روزی به حرفای یک جراح گوش می کردم که نویسنده و فیلسوف هم شده بود... از یک خانم همکارش صحبت می کرد که قبل از شروع پزشکی در یک کارگاه بافت دانتل با دست، کار می کرد... بعد از اینکه پزشک و جراح شد با چنان مهارتی کار جراحی رو انجام می داد که برای همکارانش خیلی جالب بود، اونقدر جالب که به دنبال دلیلش رفتند و بعد مشخص شد که او با دستاش دانتل می بافت و همین کار ظریف دستاشو ماهر کرده بود! پس می بینی سالهائی که برای بافتن دانتل گذاشته بود، گم نشده بودند!

زندگی اونقدر اسرار آمیزه که گاهی وقتا اون راز واقعی آدمو به سست ترین و مرددترین مسافرای درونی می سپره، همونی که به نظرمون ضعیف تر از همه میاد!
... اگه در هفتاد سالگی یکی از مسافرن صدات کرد و ازت قلم و کاغذ خواست واسه نوشتن و یا یک قلمو خواست واسه نقاشی کردن و یا سازی خواست برای نو اختن، هرگز مسخره اش نکن و نگو که الان دیره... ممکنه همون مسافر، در نود سالگی راز زندگی رو بهت بگه...

.....

«یک هارومونی بزرگ و زیبا در جانهای جاودانه ساکن است ولی مادام که محبوس در این لباس زوال پذیر خاکیست، صدایش را نمی شنویم»

- مادر بزرگ می خوام یه چیزی بهت بگم...
 - خوب بگو!
 - آخه حرف زدن از اون یه خورده ناراحت می کنه...
 - دقیقاً چون ناراحتت می کنه، باید گوششو بگیري و بیاری بیرون تا بهتر بتونی ببینیش، وگرنه آگه به مخفیگاهش احترام بذاری اونم قوی تر میشه و بیشتر اذیتت می کنه...
 - می دونی، می ترسم از حرف بزنی چون آگه دیگران بفهمن ممکنه مسخره ام کنن...
 - آره... ممکنه! ولی آدم باید سعی کنه اون کسی رو که می خواد باهاش حرف بزنی بهتر انتخاب کنه ... که البته کار مشکلیه و اغلب آدم تو دام میافته و هم صحبتهاشو درست انتخاب نمی کنه... چون حتی چیزهائی رو که ناراحتمون می کنن، نباید مبتدل بدونیم و کثیفشون کنیم... ولی میدونی که با من از هر چیزی که دلت بخواد میتونی حرف بزنی... ما دو تا همسفریم و با هم سعی می کنیم اون چیزائی رو که واسمون خوبه پیدا بشون کنیم.
 - خوب باشه! بهت می گم... می دونی، من نمی تونم مثل دوستام حرف بزنی... اونا خیلی راحت از چیزای مختلف حرف می زنند که من نمی تونم مث اونا حرف بزنی...
 - دلیلی نداره که تو از دیگران تقلید کنی... هر انسانی باید راه خودشو بره... هرگز آدم نباید خودشو مجبور کنه که مثل دیگران، باشه... و بدتر از اون، چیزی باشه که دیگران می خوان! البته کورکورانه...
 - آدم با مجبور کردن خودش به کاری، ممکنه راه یکی از مسافرای حامل راز رو منحرف کنه و این خیلی حیفه...
 - ولی وقتی آدم با دیگران هست و نمی تونه مثل اونا صحبت کنه، آدمو ضعیف و مسخره می بینن...
 - درسته... دنیای خارج از وجودمون، چه افراد و چه شرایط، مجبورمون می کنن، اون چیزی باشیم که نیستیم!....
- درسته! بعضی وقتا آدم خودشو سرخورده و خوار حس می کنه و مقاومت خیلی مشکله!... ولی خوب باید سعی کرد... مشکله ولی غیر ممکن نیست! دقیقاً از ما خواسته شده که این امید رو در خودمون نگه داریم...
- آگه زندگینامه انسانهای با شهامت و موفق رو بخونی، می بینی که چه جاده های پر فراز و نشیبی رو به لطف همین "امید" و مخصوصاً یک "انتظار فعال" طی کردند... به این طریق می بینی که تو تنها نیستی و شهامت و امید اونها کم کم با توشروع به صحبت می کنه. حمایت می کنه برای اینکه در مقابل ضعف ها اسلحه رو بر زمین نگذاری... کم کم قانع میشی از اینکه مسافر کوچولوی تو در حال بدست آوردن آذوقه ست برای سفر بزرگی که در پیش داره...
 - آه... مرسی مادر بزرگ، خیلی آروم کردی...
 - خوب پس می بینی چه کار خوبی کردی که گفتی... گاهی وقتا آدم یه چیزائی رو رو قلبش نگه می داره که با اینکه کوچیک هستند ولی راه آدمو طوری می بدن که آدم کاملاً بی حرکت روی یک نقطه می مونه در صورتیکه مانع اونقدر هام بزرگ نیست و می تونه برداشته شه و حتی گاهی وقتا خیلی راحت و فقط احتیاج به یک "هل" کوچولو داره...
 - دونستن اینکه خیلی کسای دیگه در یک ضعف با ما مشترک بودند و هستند، خلی مهمه، چون به این طریق آدم خودشو وارد یک شبکه بزرگ نیرو می کنه که برای برداشتن مانعی هست که مزاحم راهه... چون اونا هم مثل ما دارن سعی می کنن...
 - این مسئله منو یاد یکی از حرفای قشنگ "پل والرئ" فیلسوف فرانسوی میندازه، او میگه: انسانها با چیزهائی که نشون می دن، خودشونو با دیگران متفاوت می بینند، و با چیزهائی که پنهان می کنند به آنها شبیه اند!

خیلی مهمه که آدم اینو حس کنه... بعضی وقتا ما طوری خودمونو از دیگران جدا می بینیم که انگار متعلق به دو کره مختلف هستیم، در صورتیکه اگه صمیمانه با هم صحبت کنیم، این شیطانهای متظاهر ناپدید میشن و ما می مونیم با یک گنج بزرگ برای تقسیم با همدیگه، گنج گرمای قلب و جوهر واقعی زندگی...

باید برای ساده بودن جرئت داشت... ساده شدن زیباترین ماجراهاست...

... حالا داستان یک خانم کمدین رو برات تعریف می کنم که شانس دیدارش رو در یکی از سفرهام داشتم...

او اینطور تعریف کرد: من همیشه در بیان عواطفم به دیگران ناتوان بودم و این مسئله زمانی تبدیل به یک فاجعه شد که من صاحب دو دختر شدم... با اینکه سرشار از عشق به بچه هام بودم، ولی متاسفانه نمی تونستم این عشق رو با کلمات و رفتار ظریف نشون بدم... یه روزی که دیگه خیلی از دست خودم ناراحت بودم، تصمیم گرفتم واسشون یک جمله قشنگ بنویسم و بهشون بدم... عکس العمل بچه هام خیلی جالب بود، اونا هم با نقاشیهاشون جوابم رو دادن... این کار برامون جالب شد و ادامه پیدا کرد... بالاخره به جایی رسیدیم که با نوشتن واسه هم داستانهای کوچیک تعریف می کردیم...

یه روزی تصمیم گرفتیم که با این داستانها، نمایشنامه بسازیم و سه تائی بازی کنیم... خلاصه این کار اونقدر برامون لذت بخش و جالب شد که نتیجه اش اینه که امروز یک کمپانی تئاتر داریم و دخترام و خودم از کمپینهای این کمپانی هستیم و به شهرهای مختلف می ریم و نمایشنامه اجرا می کنیم...

خوب می بینی! وقتی آدم با ضعفهاش آروم و درست و مثبت برخورد کنه، اونا هم از ما خوشحال میشن و سپاسگزاریشون رو به شکل قشنگی با بیدار کردن نیروهای پنهانمون، نشون می دن... این خانم بجای اینکه زانوی غم به بغل بگیره و تلخ و بداخلاق بشه و مدام پیش روانشناس بره، سعی کرد با مهربونی به ضعفش گوش کنه و درمونش کنه... و ضعف درمون شده هم سپاسش رو بهش نشون داد و امروز همسفر وفادارش هست.

«تو جوابت را در قلب وجودت خواهی یافت. تو می دانی کیستی و چه می خواهی.»

لائو زی Lao Zi